

همه‌ی ما می‌خواهیم داستان‌های خوب و ماندگاری بنویسیم

از میان‌گفت وگویی حسین ورجانی با علی‌خدایی

که من کتاب بزرگی را که تمام علم دنیا در آن بود به خانه آورده‌ام، اما من خوشحال‌تر بودم. بعد از آن قضیه چند کتاب دیگر هم از کتابخانه‌ی قرمز به خانه آمد. کتاب‌های عزیز نسین، چند کتاب به نام "کتاب هفته" و یک کتاب جیبی کوچک که هنوز آن را دارم "هفت پیکر" نظامی. شاید این آغاز خوبی باشد برای آشنا شدن با داستانی که مورد نظر شما بود

اما کی شروع به نوشتن کردم. بر می‌گردد به وقتی که به اصفهان آمدم. سال چهارم دبیرستان (کلاس دهم طبیعی). زنگ انشا و موضوعی که موسوی فریدنی برای امتحان روی تخته نوشت که شعری از فروغ بود. من از زندگی خودم نوشتم؛ از خرید مجله‌تماشای که صبح جمعه به اصفهان می‌رسید. جدول برنامه‌های تلویزیونی که مدام می‌خواندمش و حفظ می‌کردم. از صفحه‌ی جوک و دنیای دن کامیلو که هر هفته می‌خواندمش و از هفته‌ی سوراخ، از یک چراغ مطالعه و عصرهای جمعه که کسالت‌بار و سوراخ سوراخ بودند...

موسوی هفته بعد نمره‌ها را خواند، پرسید: خدایی کیه؟ بلند شدم. گفت: به! تو که چاقی... فکر کردم باید مثل هدایت لاغر باشی.

بعد از کلاس دنبالش رفتم. گفت که نوشته‌ام داستان است. گفت که باز هم بنویسم. نوشتم و همیشه بعد از کلاس برایش خواندم. آن قدر خواندم تا دبیرستان تمام شد. دانشجو بودم که یک‌روز با او به دیدار کسی رفتم که به اصفهان آمده بود. گنبد مینا را برای هوشنگ گلشیری و موسوی روی نیمکت‌های یک مجموعه‌ی فرهنگی خواندم. بعد از این دیدار همه‌ی

واقعاً نمی‌دانم چگونه و کی با داستان آشنا شدم. اما در خانه‌ای که ما در آن زندگی جمعی داشتیم، یعنی علاوه بر ما، پدر بزرگ و مادر بزرگ، دو عمو و یکی از عمه‌ها با خانواده و بچه‌هایشان بودند. کتابخانه‌ی قرمز کوچکی هم بود. البته آن کتاب‌ها را نمی‌توانستم بخوانم و کسی هم در این خانه‌ی پرجمعیت کتاب‌ها را برایم نمی‌خواند.

بعدها وقتی به مدرسه می‌رفتم و تنها با مادر بزرگم زندگی می‌کردم با مجله‌هایی که او می‌خرید، با برنامه‌های داستانی رادیو که او هر شب می‌شنید، آشنا شدم و خو گرفتم - شاید یک‌جور پاسخ به‌تنهایی و دور از پدر و مادر بودن بود - خودم هم کیهان بچه‌ها می‌خواندم و پنجشنبه‌ها که به منزل یکی دیگر از عمه‌هایم می‌رفتم، در کتابخانه‌ی بچه‌هایش دختر خاکسترنشین، سفرهای گالیور، مارکوپولو، هزار و یکشب را خواندم و با کتاب‌های طلایی آشنا شدم. شکل زندگی‌ام، دور شدن از زندگی پر سر و صدا و خوش قبل از مدرسه، آرامش زندگی با مادر بزرگ و تن دادن به قواعد زندگی دقیقاً منظم او، دل‌تنگی که گاهی باعث می‌شد سرم را زیر لحاف ببرم و گریه کنم، پای مرا به همان کتابخانه‌ی قرمز کوچک باز کرد.

همان‌جا بود که با اسم و عکس صادق هدایت آشنا شدم. او در پشت جلد چند تا کتاب جیبی بود. چند تا کتاب هم اسم عزیز نسین را داشتند، کتاب‌های علمی هم بود درباره‌ی ستاره‌شناسی و نجوم. یک کتاب هم از جلال آل احمد وجود داشت. اولین کتاب داستانی که خریدم از جایی بسیار دورتر از منزل مان بود. آن روز به‌همراه گنجینه‌ی "دانش بشر" کتاب‌های "سه قطره خون" و "بوف‌کور" را هم خریده بودم. همه خوشحال بودند

داستان‌هایی را که نوشته بودم دور ریختم. اما در همان دیدارها بود که "جیران" را نوشتم و این اولین داستانی شد که نگه داشتم. فضاها و مسایلی که برایم گیرا هستند در داستان‌هایم نمودی عینی دارند. با خیلی از آدم‌های داستان‌هایم زندگی کرده‌ام. تلقی‌شان از زندگی و تأثیر آن در رفتارها و اعمال‌شان برایم مهم بود و طبعاً به شکل‌گیری داستان‌هایم کمک کرده است. معمولاً همه‌ی اینها به یافتن یک رشته‌ی باریک اما محکم از زندگی برمی‌گردد که زیر لایه‌ای از آنچه که زندگی امروزی می‌بینیم گم شده. اصل برای من این است که تکه‌ای از آن رشته را پیداکنم. بعضی وقت‌ها این رشته‌ها در جاهایی پیدا می‌شود که در ظاهر ربط چندانی هم به موضوع ندارد. مثل: سگ و گربه‌ی روی دامن مادر بزرگ در داستان خانه کنار دریا. افتادن گیلان‌ها روی جاده در داستان خاکسپاری. جابه‌جایی مسئول کارت‌زنی در داستان تمام زمستان مرا گرم کن و یا سفارش غذا در داستان مرغابی‌ها. اما یک دفعه این رشته‌ها پیدا می‌شوند و کاری می‌کنند که داستان و تصویرهای گمشده؟ یا تصویرهایی که در جایی دیگر زندگی می‌کنند کم‌کم روی آب بیایند. همه‌ی ما هر روز شاهد این تکه‌ها هستیم، اما نویسنده‌ها آن‌ها را می‌نویسند. به هر حال این رشته‌های باریک ما را به‌جایی می‌برند که اتفاق داستانی در آنجا می‌افتد. شاید یک نوع درک بی‌واسطه ایجاد می‌شود و طبعاً در نزدیکی‌های همین لحظات که به قول شما نطفه‌های داستانی شکل می‌گیرند. جست‌وجو و کشف دلایل ماندگاری یک داستان را باید کسان دیگری پاسخگو باشند. اما داستان‌های زنده و مورد علاقه‌ی من در طول این سال‌ها حاصل درگیر شدن من خواننده با داستان بوده‌اند. فکر می‌کنم ماندگاری یک داستان به شدت درگیری خواننده با متن بر می‌گردد. در مورد درگیری باید

توضیح بدهم. درگیری خواننده با داستان، به‌زبان داستان، فرم داستان و موضوع آن بر می‌گردد. در مورد زبان اصلاً منظورم پیچیدگی آن نیست. هرچقدر زبان یک اثر پیچیده باشد باز هم می‌توان از آن گذشت. در مورد فرم داستان هم منظورم الگو برداری‌های رایج و مطابق زمانه رفتار کردن نیست. از موضوع‌های عجیب و غریب هم حرف نمی‌زنم. من از درگیری خواننده با داستان حرف می‌زنم. کشف نحوه وارد شدن به داستان، زبانی که می‌داند و نمی‌گوید! ساختمانی که یکی یکی پنجره‌هایش را می‌بندد و تو را در جهان داستان می‌خکوب می‌کند و بعد آرام آرام می‌خزی با همان زبان و با همان رفتار در جهان داستانی که پیش روی توست. یک بده بستان دوطرفه. همه‌ی این‌ها یعنی درگیر شدن ذهن انسان امروز در داستانی که از انسان معاصر با تمام پیچیدگی‌هایش و یا حتی از انسان هر دوره‌ای صحبت می‌کند. داستانی که موفق بشود جهانی را روبه روی تو قرار دهد و درچندمین بار خواننده شدن این درگیری و لذت را هم چنان حفظ کند، داستانی ماندگار است. یادم باشد که در جواب این سؤال فقط از سلیقه‌ام گفتم. داستان امروز ایران مسیر خودش را می‌رود، گاهی هم چپ و راست می‌زند. ممکن است هر چپ و راستی هم مدتی دست زدن و به‌به، چه‌چه گفتن را به همراه داشته باشد که بسیار فریبنده هم هست. اما خودمان بهتر می‌دانیم که همه‌ی این‌ها موقتی است. فکر می‌کنم جلوی هیچ تجربه‌ای نباید ایستاد. مطمئناً همه‌ی ما می‌خواهیم داستان‌های خوب و ماندگاری بنویسیم. به این سؤال وحشتناک که مشکل داستان نویس و مشغله‌هایش، چیست جواب نمی‌دهم. چون مشغله‌ها ویران‌کننده‌اند و یادآوری آن‌ها باران اندوهان! مشغله‌هایش داستان وحشتناک همه‌ی ماست.